

..... حرف اول

# گُلِ لاله به من گفت

گفتم: سلام لاله‌ی صحرایی! تو چه قدر زیبایی! توی این هوای سرد، چرا بیداری؟ نمی ترسی که یخ بزنی، پژمرده شوی؟  
گفت: نه که نمی ترسم! چون که من لاله‌ی سرخ شهیدانم. هدیه‌ی زمستانم. همیشه می مانم.

گفتم: وای... پس تو یک یادگاری! یک یادگار عزیز، از روزگار دور.  
گفت: آره، از آن روزهایی که انقلاب اسلامی ایران شروع شد و پیروز شد، زمستان رفت و بهار آمد و نوروز شد.

گفتم: چه قدر دوستت داریم  
ای گُلِ زیبا! همیشه بمان در  
سرزمین ما.

تصویرگر: حدیثه قربان

# سوغات

امروز، کوچه را چراغانی کرده‌اند.  
از بی بی می پرسم: «چه خبر است؟»  
بی بی می خندد و می گوید: «مگر نمی دانی؟ دوستت سارا، از مگه می آید!»



نزدیک ظهر است. صدای صلوات از کوچه می آید.  
می دَوم و درِ خانه را باز می کنم. سارا را می بینم که با پدر و مادرش می آید.  
داد می زنم: «بی بی! بیا... آمدند!»  
عصر، بی بی یک جعبه شیرینی می خرد. با هم به خانه ی سارا می رویم.  
من، صورت سارا را می بوسم و آهسته می گویم: «زیارتت قبول!»  
سارا می خندد و می گوید: «برایت سوغاتی هم آورده‌ام.»  
سوغاتی سارا، یک عروسک است. یک عروسک خیلی  
قشنگ!

ناصر نادری ●  
تصویرگر: نیلوفر برومند ●



# برف



● مجید راستی  
● تصویرگر: شیوا ضیایی

همه جا سفید بود. پُر از برف بود.  
نسرین شال و کلاه و دستکش پوشید. جلو پرید و گفت: «من حاضرم!»  
پدر، پارو را برداشت و گفت: «من هم حاضرم!»  
بعد هر دو با هم به پشت بام رفتند.  
نسرین تا زانو توی برف رفت. گفت: «پدر، برف خیلی زیاد است!  
نمی توانیم تمامش را پارو کنیم!»  
پدر گفت: «چرا، می توانیم! کم کم پارو می کنیم!»  
نسرین برف ها را گوله می کرد و پایین می انداخت.  
پدر هم، برف ها را پارو می کرد و پایین می ریخت.  
برف توی حیاط کم کم، زیاد شد. زیاد، زیادتر...  
نسرین برف توی حیاط را نگاه کرد و گفت: «پدر، حالا برویم یک آدم  
برفی درست کنیم!»  
پدر گفت: «من که حاضرم!»  
نسرین گفت: «من هم حاضرم!» ●

یک اسم و چند قصه

# اُردک

تصویرگر: محمود مختاری

## قصه اول

اُردک خسته بود. گوشه‌ی بالش شکسته بود. نوکش از سرما یخ بسته بود. لک‌لک و مارمولک و قورقورک صدایش کردند: «اُردک... اُردک... بیا بازی کنیم!» اُردک جواب نداد. با خودش گفت: «کی حوصله‌ی بازی دارد؟ من خسته‌ام، خسته‌ی خسته! گوشه‌ی بالم شکسته. نوکم از سرما یخ بسته...» دوستانش رفتند کنار برکه و بازی کردند. وقت ناهار شد. همه او را صدا کردند: «اُردک بیا، ناهار داریم. جُلبک با خیار داریم.» اُردک باز هم جواب نداد. با خودش گفت: «کی ناهار می‌خواهد؟ من خسته‌ام، خسته‌ی خسته! بالم شکسته. نوکم یخ بسته.»

سوسن طاق‌دیس

دوستانش رفتند که ناهارشان را بخورند. اما جُلبک کم آوردند. مارمولک را فرستادند که از توی برکه، جُلبک بیاورد. مارمولکه افتاد تو آب. رفت ته آب. همه داد کشیدند: «آی اُردک!... وقت کمکه. افتاده تو آب، مارمولکه. شنا بلد نیست، خیلی کوچکه.» اُردک از جا پرید. خستگی از یادش رفت. انگار نه انگار که بالش شکسته، نوکش یخ بسته! دوید و پرید. رفت توی آب. مارمولک را گرفت و آورد روی آب. حال مارمولکه خوب شد. آن وقت اُردک با خوش حالی داد کشید: «حالا برویم بازی کنیم!»

## قصه‌ی دوم

اُردک کوچولو گم شده بود. خانم مرغه پیدایش کرد. او را به لانه برد. به جوجه‌هایش گفت: «با این اُردک کوچولو بازی کنید تا من بروم و مامانش را پیدا کنم.» جوجه‌ها دور اُردک کوچولو را گرفتند و گفتند: «جیک جیک... می‌آیی برویم خاک بازی؟» اُردک کوچولو گفت: «کواک کواک... من از خاک بازی خوشم نمی‌آید. می‌آیید برویم آب بازی؟» جوجه‌ها گفتند: «نه، نه، آب بازی نه، خاک بازی!» اُردک کوچولو گفت: «نه، نه، آب بازی نه، خاک بازی!» این جوری شد که دعوایشان شد. به هم نوک زدند. جیک جیک و کواک کواک کردند. خانم مرغه و مامان اردک‌ها از راه رسیدند. اُردک کوچولو پرید تو بغل مامانش و گفت: «آب بازی، آب بازی!...» جوجه‌ها هم دویدند زیر پر و بال خانم مرغه و گفتند: «خاک بازی، خاک بازی!...» خانم مرغه و مامان اُردک‌ها همه چیز را فهمیدند و خندیدند. بعد خانم اردک‌ها، اردک کوچولو را بُرد آب بازی. خانم مرغه هم، جوجه‌هایش را بُرد خاک بازی.

• شماره وظیفه‌شناس





# من ۵ هستم

من ۵ تا انگشت دارم.  
با پنج انگشتم ستاره‌ی پنج‌پر می‌کشم.  
اسم ستاره‌ام را می‌گذارم «پنج‌پری».  
پنج‌پری را کنار پنجره می‌گذارم. او از پنجه‌های گربه  
می‌ترسد و خاموش می‌شود.  
من پنج‌شنبه، پنج‌پری را به آسمان می‌برم.  
در آسمان، هر پنج تا پر پنج‌پری روشن می‌شود.  
من دوست دارم با تو دوست شوم.  
تو دوست داری با من دوست شوی؟

● لاله جعفری  
● تصویرگر: گلنوش شریفی



# خیال‌بازی



آسمان را ببین! شکل دریاست.  
ماه کجاست؟  
سوار قایق ابر است!  
کجا می‌رود؟ آن دور دورها!



پروانه خانم، تا حالا کجا بوده؟  
توی پيله!  
چه کار می‌کرده؟  
برای خودش بال می‌بافته!



توی بشقاب من، برف می‌بارد.  
ریزه ریزه برف می‌بارد.  
از آسمان؟  
نه، از نمکدان!



رشد کودک

# نی نی سِکِسِکِه ای

سلام! من این جا هستم، توی شکم مامانم!  
حالا ۲۷ هفته دارم. وزنم ۹۰۰ گرم است. اندازه‌ی  
یک خربزه شده‌ام. یک خربزه‌ی کوچک و  
شیرین!  
دیگر می‌توانم چشم‌هایم را باز کنم، انگشت‌هایم  
را بَمَکَم، سَرم را به طرف نور برگردانم.  
دُرُست است که من توی شکم مامانم هستم، اَمّا  
می‌توانم هر نور زیادی را که از بیرون می‌تابد،  
حس کنم!  
راستی!... کم کم دارم مُژَه در می‌آورم. روز به روز  
قشنگ‌تر می‌شوم.  
تازگی‌ها خیلی سِکِسِکِه می‌کنم. اَمّا ناراحت نمی‌شوم.  
چون با هر سِکِسِکِه، توی شکم مامانم وَرْجِه وَرْجِه می‌کنم.  
اگر مامان صدای سِکِسِکِه‌هایم را می‌شنید، یک عالمه خوش حال  
می‌شد. شاید هم می‌خندید و به همه می‌گفت که یک نی نی سِکِسِکِه ای  
بازیگوش دارد!



دلم می‌خواهد تندتند بزرگ بشوم  
تا زودتر به دنیا بیایم.  
می‌خواهم بدانم دنیا چه شکلی  
است. اما می‌دانم که باید  
صبر کنم!

● فروزنده خداجو  
● تصویرگر: ندا عظیمی

تی تی و تاتا

# من مخجالت می کشم

تی تی و تاتا، با مامان و بابا به پارک رفته  
بودند. داشتند سرسره بازی می کردند.  
یک دفعه، صدای آشنایی شنیدند که می گفت:  
«مواظب باش پسرم، نیفتی زمین!»  
تی تی از تاتا پرسید: «این صدای  
خانم مربی مهد کودک ما  
نیست؟»

تاتا دور و برش را نگاه  
کرد و گفت: «چرا،  
خودش است!»

● سپیده خلیلی  
● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

آن بچه هم پسرش است.»  
بعد دوتایی دویدند و زیر سُرُسره قایم شدند.  
مامان و بابا هم خانم مربی را دیدند. جلو رفتند و سلام و احوال‌پرسی کردند.

خانم مربی گفت: «دلم برای تی تی و تاتا تنگ شده. حتماً بزرگ شده‌اند!»  
تی تی و تاتا شنیدند. اما خجالت کشیدند که بروند جلو و سلام کنند. همان جا زیر سُرُسره ماندند.

بعد خانم مربی از مامان و بابا خداحافظی کرد. دست پسرش را گرفت و رفت. آن وقت تی تی و تاتا از زیر سُرُسره آمدند بیرون.  
بابا آن‌ها را دید و گفت: «چرا نیامدید جلو سلام کنید؟»  
بچه‌ها گفتند: «خجالت کشیدیم!»

مامان ناراحت شد و گفت: «سلام کردن که خجالت ندارد! آدم اگر کار بدی بکند، باید خجالت بکشد.»

تی تی و تاتا سرشان را پایین انداختند.  
آن‌ها از کاری که کرده بودند، خجالت کشیدند.



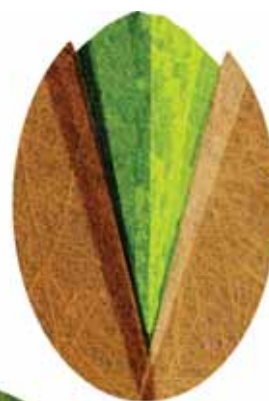
# سبزها، جور و اجورند

دیشب جشن تولدم بود.  
خاله برایم یک بلوز سبز آورد،  
دایی یک شلوار سبز.

داداش کوچولویم هم یک جفت جوراب سبز به من داد.  
حالا آنها را پوشیده‌ام و قورقوری شده‌ام.

به نظر من، همه‌ی سبزها قشنگند:

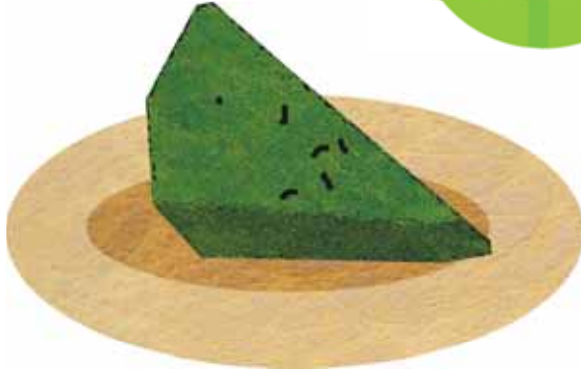
سبز مغز پسته‌ای  
سبز چمنی  
سبز زیتونی  
و سبز آبی



سبز آبی، یک جور سبز است که کمی آبی دارد.  
بیشتر دریاها به رنگ سبز آبی هستند.



● طرح و اجرا: هدا حدادی



توی قصه‌ها، موجودات فضایی  
سبز هستند، سبز فسفری!  
از غذاها، کوکوسبزی و  
سبزی پلو، سبزند.



دیگه چی؟

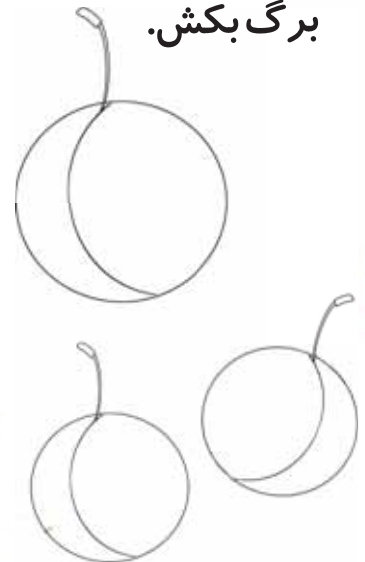


از حیوان‌ها، بعضی کرم‌ها و ملخ‌ها سبزند.

دیگه چی؟

دوست بابا بزرگم یک گُلاه سبز دارد.  
بابا بزرگ می‌گوید که دوستش سیّد است. رنگ گُلاه او  
هم، سبز سیّدی است.

این گوجه سبزها را  
رنگ کن و برایشان  
برگ بکش.



# قلپ قلپ



## گذشت و گذشت...

آدم، زمین را کند. چاه دُرست شد.  
آدم سطلش را با طناب، به چاه  
می انداخت. سطل، پُر از آب می شد.  
آدم سطل را بالا می کشید و از آب  
چاه می خورد. اما بعضی وقت ها چاه،  
خشک می شد. سطل آدم، تقق به کف  
چاه می خورد و خالی بالا می آمد. آن  
وقت آدم بی آب می ماند.



## روزی روزگاری...

آدم که تشنه می شد،  
سَرش را توی رودخانه  
می کرد. قلپ قلپ آب می خورد.  
گاهی هم کف دستش را پُر  
از آب می کرد و هُرت هُرت  
می خورد. اما این جور آب خوردن،  
سخت بود.  
بعضی وقت ها هم، آب رودخانه  
کثیف بود. آدم مریض می شد.



# هَرت هَرت

● علی اکبر زین العابدین  
● تصویرگر : نیلوفر میرمحمدی



**تا این که رسید به امروز!**  
الان، آدم شیر آب را باز می کند.  
لیوانش را پُر می کند. قورت قورت  
آب می خورد. آب خوردن با لیوان،  
راحت است. شیر آب هم همیشه  
پُر از آب است. آن هم چه آبی!  
آب تمیز و پاکیزه.



## باز هم گذشت...

آدم، زیر زمین خانه اش یک حوض بزرگ  
ساخت. اسم آن را «آب انبار» گذاشت.  
آدم توی آب انبار، آب تمیز ریخت،  
تا پُر پُر شد. یک شیر آب هم کنارش  
گذاشت.  
آدم با کاسه از شیر، آب می خورد.  
اما آب انبار زود به زود خالی می شد.  
پُر کردن آن هم سخت بود.



# بازی در اتاق

وای، وای!... چه اتاق نامرتبی!  
باید کمک کنی تا دختر کوچولو و برادرش اتاقشان  
را مرتب کنند.

بازی بازی، نبازی  
• طرح و اجرا: لاله ضیایی

به این وسایل  
نگاه کن.  
آنها را در  
گوشه و کنار اتاق  
پیدا کن.



گردن بند دختر  
کوچولو پاره  
شده!  
کمکش کن  
تا دانه‌ها را به  
ترتیب رنگ،  
نخ کند.

توی این کتابخانه ۶ کتاب  
جلد قرمز بوده. بشمار و بین  
چندتایش نیست؟  
بعد هم بگرد و پیدایشان کن!

بعضی چیزها،  
جایشان روی میز  
و صندلی نیست!  
اگر گفتی کدامها؟



چه نقاشی قشنگی! حیف که نصف  
آن پاره شده! نصفی پاره شده را  
پیدا کن.



همه چیز را که نمی شود  
به مدرسه ببریم!  
کدامها را نباید ببریم؟



# لک لک

یک اسم و چند قصه

تصویرگر: عاطفه ملکی جو

شکوه قاسم‌نیا

## قصه اول

خاله لک لک خانه‌ای داشت توی بالا  
بلندی. غذایش چی بود؟ نان قندی!  
یک روز، نان قندی‌اش از آن بالا افتاد پایین.  
گربه‌ای از راه رسید. نان قندی را دید. چنگ زد به  
آن. از خوش حالی میومیو کرد.  
خاله لک لک، گربه را ندید. اما میویش را شنید. از  
آن بالا پرید پایین. دم گربه را بانوکش کشید و  
گفت: «آهای خانم بلا، می روی کجا؟»  
گربه خودش را زد به موش مُردگی و گفت:  
«از این طرف رد می شدم، دیدم نان قندی‌ات  
افتاده پایین. آن را برداشتم تا ببرم تو انبارم  
نگه دارم، فردا برایت بیارم.»  
خاله لک لک گفت: «زحمت نکش! خودم می برم...»  
و نان قندی و گربه را با هم بلند کرد و بُرد رو بالا بلندی.  
گربه داد زد: «آی وای، میومیو... چرا من را آوردی این بالا؟»  
خاله لک لک گفت: «آوردمت هواخوری... تا تو باشی که نان  
مردم را نخوری!»  
گربه ترسید و خودش را پرت کرد پایین. با چهار دست و پا  
افتاد زمین. دُمش را گذاشت روی کولش و در رفت.  
نان قندی و بالا بلندی هم از یادش رفت که رفت ●



بچه لک لک دوست داشت شلوار بپوشد. اما هیچ شلواری اندازه اش نمی شد.  
 چون که پاهایش خیلی دراز بود.  
 یک روز مامانش رفت و یک عالمه برگ گل نیلوفر خرید. آن ها را برد پیش  
 خرچنگه و گفت: «آقا خرچنگه، با قیچی ات این پارچه ی نیلوفری را ببر،  
 تا برای بچه ام شلوار بدوزم.»  
 خرچنگه قچ و قچ پارچه را برید.  
 بعد مامان لک لکه، با سوزن نوکش، شلوار را دوخت.  
 بچه لک لک، شلوار را پوشید. ولی یک پاچه ی شلوارش بلند بود و یکی کوتاه.  
 مامان لک لکه ناراحت شد. به خرچنگه گفت: «بین چی کار کردی!»  
 خرچنگه گفت: «خودت پارچه را کوتاه و بلند دوختی!»  
 خرچنگه و لک لکه با هم دعوایشان شد.  
 بچه لک لکه پرید جلو و گفت: «دعوا نکنید! اضافه ی پاچه  
 بلنده را قیچی کنید و بدوزید به پاچه کوتاهه.»  
 خرچنگه گفت: «فکر خوبی!» بعد  
 هم با قیچی اش اضافه ی پاچه ی  
 بلند را برید.  
 مامان لک لکه هم با سوزن  
 نوکش، اضافه ی این  
 پاچه را دوخت به آن  
 پاچه.  
 بچه لک لکه شلوار  
 را پوشید. اندازه ی  
 اندازه بود ●



# کار سخت

● افسانه شعبان‌تژاد  
● تصویرگر: هاجر مرادی





تصویرگر: سولماز جوشقانی

# شعرهای زمستانی

## به جای مداد

تیریک تیریک می لرزم  
چون توی برف و بادم  
چه گرمه توی کیفم  
خوش به حال مدادم

حرف می زنه، می خنده  
با دفتر و تراشم  
کاشکی می شد که امروز  
جای مداده باشم

• مریم هاشم پور

## آدم برفی

زمستون اومد  
با برف و بارون  
کلاغه نشست  
بر لب ایوون

با خوش حالی گفت:  
تو کوچی ما  
یک آدم برفی  
اومد به دنیا

• اسدالله شعبانی

## روی شیشه

سرده هوا خیلی زیاد  
از دهنم بخار می آد

«ها» می کنم به شیشه  
شیشه، یه صفحه می شه

روش می کشم  
چشم چشم دو ابرو  
یه آدم خنده رو

● مهری ماهوتی

## جشن زمستونی

زمستونه، اما بوی بهار می آد  
خاله بهار، سوار یک قطار می آد

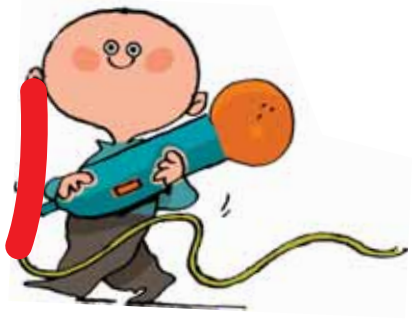
از بوی گل، پُر شده باغ مدرسه  
رنگ و وارنگه هر چراغ مدرسه

تو دست بچه ها، گلای میخکه  
جشن زمستونی ما، مبارکه

● بابک نیک طلب



# اخبار



## حوادث

● دیروز دریا طوفانی شد. چون یک نهنگ عطسه کرده بود.



● یک درخت، بعد از سالها صدای تق تق یک دارکوب را شنید و در را برای او باز کرد.

## نیاز داریم

● به یک عنکبوت بندباز، برای نمایش در یک سیرک نیاز داریم.





● محمد حسن حسینی  
● تصویرگر: سید میثم موسوی



## ورزشی

● در مسابقه‌ی «برگ سواری توی جوی آب» یک مورچه، اول شد.  
این مورچه توانست از این ورجو به آن ورجو برود و توی آب نیفتد.



## مدرسه‌ای

● بچه‌ها می‌گویند که مشق شب مثل پیاز است. چون اشک ما را در می‌آورد، ولی مفید است.



● دیوار کلاس اول، دلش گرفته بود. آقای بنا یک پنجره‌ی رو به حیاط، برایش درست کرد.



## کتاب های خوب، برای بچه های خوب



**قو قو قد قدا و...**  
 قصه های کوچولوی من  
 مجموعه ی ۳ جلدی  
 نویسنده: افسانه شعبان نژاد  
 ناشر: امیر کبیر  
 تلفن: ۳۳۹۳۳۹۹۶



**اون چیه که سفیده؟ و...**  
 مجموعه ی چیستان ها ( ۷ جلدی)  
 شاعر: مصطفی رحمان دوست  
 ناشر: آبرنگ  
 تلفن: ۶۶۴۰۷۵۷۵



**خودم می خوانم**  
 فارسی آموز برای کلاس اولی ها  
 مجموعه ی ۳۲ جلدی  
 از: شکوه قاسم نیا  
 عبدالرحمان صفار پور  
 ناشر: افق  
 تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

# کرم سیب

بچه جان توی اتاق، ماشین بازی می کرد.  
 مامان برایش یک سیب توی بشقاب آورد و گفت:  
 «وقتی ماشین بازی ات تمام شد، سیب را بخور.»  
 بچه جان، بازی را زود تمام کرد. سیب را برداشت و  
 گاز زد. یک کرم سفید کوچولو سرش را  
 از توی سیب بیرون آورد.  
 بچه جان داد زد: «مامان، مامان! بیا ببین، یک کرم  
 کوچولو توی سیب من هست!»  
 مامان شنید. آمد و گفت: «بچه جان نترس، این  
 کرم سیب است! سیب را می خورد و کم کم  
 یک حشره ی کوچک می شود. بعد، پَر  
 می کشد و از سیب بیرون می رود.»  
 بچه جان گفت: «آهان فهمیدم! پس  
 این سیب بماند برای کرم کوچولو.  
 من یک سیب دیگر می خورم!»



● طاهره خردور  
 ● تصویرگر: شیرین شیخی

# بود و بود و بود

بود و بود و بود...  
سه تا کلید بود.  
اولی رفت تو قفلِ در. خم شد و  
افتاد یه ور.  
دومی تق تق شکست. رفت و یه  
گوشه نشست.  
سومی گفت: که قفل در خرابه.  
می رم تو جا کلیدی. چون دیگه  
وقت خوابه.

• شکوه قاسم‌نیا

بود و بود و بود...  
سه تا ماشین بود.  
ویژ و ویژ و ویژ، اولی در رفت.  
دومی خوابید، حوصله‌ش سر رفت.  
چون بنزین نداشت، یک گوشه افتاد.  
از جا نجنبید... ای داد و بی‌داد!  
سومی می رفت خونه‌ی خاله.  
چرخش در اومد، افتاد تو چاله.

• مصطفی رحماندوست

# اسمش چیه؟

اسمش چیه؟

مارمولکه!

دست و پاهاش چه کوچکه

به خونه‌ی ما که رسید

جارو به دنبالش دوید

با کسی کار نداشت و رفت

دُمش را جا گذاشت و رفت

• افسانه شعبان‌نژاد

اسمش چیه؟

کرگدنه!

می‌گه زمین مال منه

هیكل گنده‌ای داره

اما بدون گردنه

یه شاخ داره رو بینی

باید بری بینی

• جعفر ابراهیمی (شاهد)

# باد و پرنده

وزن زبان، به این زبان

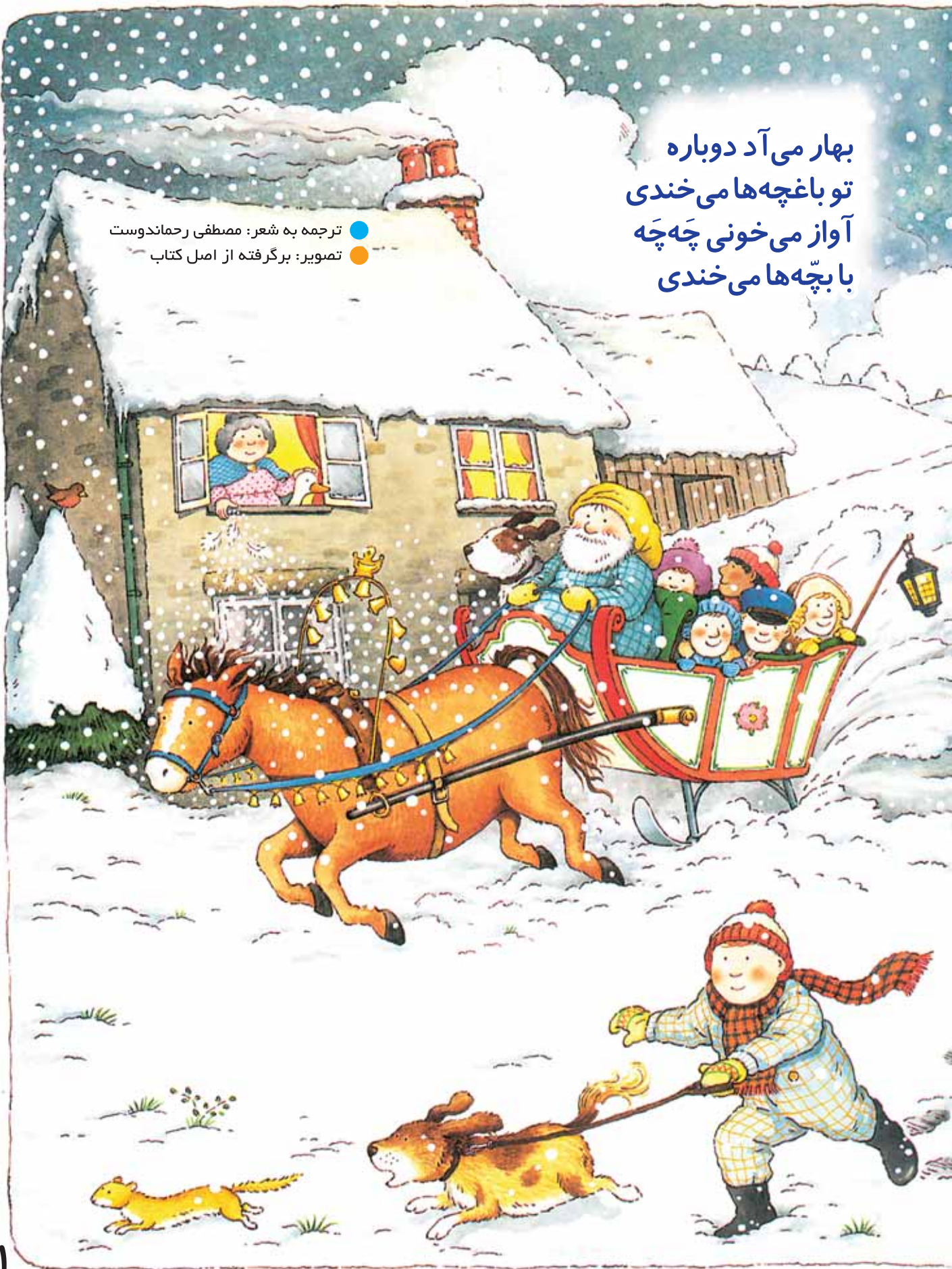
باد اومده، چه بادی!  
وای که چه سوزی داره  
باد به پرنده می‌گه:  
به زودی برف می‌باره

برف که بیاد، رو شاخه  
نه برگ‌گی هست نه لانه  
چه می‌کنی تو سرما  
بدون آب و دانه؟

برو به جاهای گرم  
تو برف و سرما نمان  
هر جایی دانه دیدی  
بخور، بخور، نوش جان

بهار می آد دوباره  
تو باغچه‌ها می خندی  
آواز می خونی چه چه  
با بچه‌ها می خندی

● ترجمه به شعر: مصطفی رحماندوست  
● تصویر: برگرفته از اصل کتاب



به جای گریه کردن...

عکاس: اعظم لاریجانی

## منک ماهی، زرنگ باش

اگر گلویت درد بگیرد، چه کار می‌کنی؟ گریه می‌کنی؟  
به جای گریه کردن، باید به جنگ میکروب‌های توی گلویت بروی.  
اگر گفتی باچی؟ با آب نمک! نگو که شور است، دوست ندارم...  
مگر ماهی کوچولوها می‌گویند که آب دریا شور است؟...  
پس مثل ماهی، زرنگ باش و این کارها را بکن:



- یک لیوان بردار. تا نصفه‌ی آن، آب گرم بریز.
- با یک قاشق کوچک، نمک در لیوان بریز. آن را خوب به هم بزن.
- یک قُلپ از آب نمک را هورت بکش. آن را در گلویت نگاه‌دار.
- سرت را بالا بگیر، آب نمک را در گلویت غرغره کن و بیرون بریز.